

گلی ترقی

اتوبوس خط هفتاد، پیش از آن که به آن برسیم، راه میافتد. دختر کوچک چندقدمی به دنبالش میدود و نرسیده به سر پیچ، ناامید می ایستد. صبر میکنیم تا اتوبوس بعدی.

برفی ناگهانی شروع شده؛ فضا لبریز از غباری شفاف است و سکوتی خوب جای هیاهوی روزانه شهر را گرفته است. همه جا سفید است و آرام. رهگذرها، مثل سایه هایی خیالی، در مه ناپدید میشوند و از درختان و خانه های اطراف جز خطوطی محو دیده نمیشود.

هشت سال است که در پاریس زندگی میکنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم. صدای مادر بزرگ ته گوشهایم میچرخد: "فرشته ها سرگرم خانه تکانی اند. گرد و غبار ابرها را میگیرند و فرشتهای آسمانی را جارو میزنند."

به زمستانهای تهران فکر میکنم، به کوه های سفید و بلند البرز در زیر آسمانی فیروزه ای و به درختان عریان باغمان که به خواب رفته اند و غرق در رویای بازگشت پرندگان مهاجرند.

روزهای کودکی، ریزش برف که شروع میشد تمامی نداشت. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، روزها را میشمردم. سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، برف میآمد؛ ده سانتیمتر، بیست سانتیمتر، نیم متر، تا جایی که درها یخ میزد و مدرسه برای یک هفته تعطیل میشد.

چه سعادت، چه خوشبختی باور نکردنی ای! یک هفته صبح ها ماندن در رختخواب، یک هفته بازی توی کوچه با هزار و یک پسر دایی و دخترخاله، یک هفته بدون ترس از دیدن خانم ناظم و یا برخورد با معلم عبوس حساب و نخواندن از روی کتابهای کسل کننده و نوشتن مشق، یک هفته بدون حفظ کردن شعری طویل و بی معنا و یا تمرین خط با قلم نی و مرکب سیاه؛ رها از چنگ درس و مدرسه، هفت روز آزادی و بازی.

چه کیفی داشت وقتی مهمان داشتیم و برف راهها را میبست و همه ی کسانی که منزل ما بودند دو سه شب میماندند. مهمانهای همیشگی خانه ی ما اینها بودند:

- مادر بزرگ لاغر و مهربانم که روز و شب نماز میخواند و از خدا برای ما خوشبختی و پول و سلامتی و عمر دراز میخواست.

- بی بی جان، خاله پیر مادر، که گوشهایش نمیشنید و حواسش کار نمیکرد. مرا به جای برادرم میگرفت، برادرم را به جای یکی از پسر دایی ها و پسر دایی را به جای همسایه و همسایه را به جای من.

- خاله آذر نازنینم با بچه های کوچک و شیطانش که توی راهروهای خانه جفتک چهارکش بازی میکردند و از در و دیوار و درخت بالا میرفتند و زوزه کشان مثل میمونهای وحشی، روی نرده ی پله ها سر میخوردند و پایین میآمدند.

- دایی جان احمد خان که مهربانترین دندان ساز دنیا بود و دلش نمیآمد دندان کسی را بکشد. هر بار که یکی از ما گریه میکرد، اشک در چشمهایش حلقه میزد.

- دایی بزرگ، افسر توپخانه ی ارتش که از اسب میترسید و از توپ و تفنگ وحشت داشت و همان اول کار لباس افسریش را درآورد و به جای آن پیشبندی زنانه بست و ماند خانه. مریضهای خوشمزه درست میکرد و بلوزهای پشمی رنگارنگ میبافت.

- و بالاخره توبا خانم چاق و تنبل که قصه های عجیب و غریب بلد بود و با جن و ارواح سروکار داشت.

جادوگری میدانست و برای ما شعبده بازی میکرد. همه ی این آدمها تا آب شدن برف در خانه ی ما میماندند. من عاشق اتاق های پرجمعیت بودم و لحاف های گسترده کنار هم روی قالی و میزهای انباشته از انواع خوراکی ها: تنگهای شربت، کاسه های پر از دانه های انار، ظرف های شله زرد و پسته و سوهان و گز اصفهان و باقلوای لذیذی که مادر درست میکرد.

چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج کننده از گوشه های خانه برمیخاست و توی راهرو میپیچید؛ بوی تنباکوی قلیان مادر بزرگ و بخار مطبوع جوشانده های بی بی جان و عطر زعفران روی برنج گرم همراه با دارچین و زیره و گلاب و پیازهای برشته و کباب نیمه سوخته روی زغالهای داغ.

چقدر دوست داشتم با پیچ و پیچ آدم بزرگ ها و خنده های پنهانیشان که از اتاقهای مجاور میآمد به خواب روم. به صدای ملایم تار دایی کوچیکه و زمزمه ی شیرین خاله آذر و تق تق دمپایی های مادر روی پله ها گوش میدادم

و خوابم میبرد. وسط شب از نو بیدار میشدم. میدیدم بزرگترها هنوز بیدارند و چراغها روشن است و آشپزخانه پر از رفت و آمد و سر و صدای قابل‌ملاحظه‌ه‌است و دوباره خوابم میبرد و خوابم سبک‌تر از پرواز بادبازی بازگوش بود.

امشب هم از تماشای برف، مثل زمانی که بچه بودم، ذوق زده و خوشحالم. دخترم هم هیجان زده است. دور خودش میچرخد. میرقصد و با مشت کوچکش گلوله‌های برفی میسازد و به اطراف پرتاب میکند. مدام به وسط خیابان میدود و با بی‌قراری منتظر آمدن اتوبوس خط هفتاد است. بی‌تابی او مرا به یاد تپش‌های قلب کوچکم میاندازد. وقتی هر غروب بعد از مدرسه با نگرانی چشم به انتهای خیابان میدوختم و در انتظار دیدن دوستم، عزیز آقا، دقیقه‌شماری میکردم.

صورت‌م را رو به بالا میگیرم. دهانم را باز میکنم تا ذره‌های برف روی زبانم بنشینند. چه مزه‌ی خوب و بوی گوارایی دارد. انگار هزار گلبرگ یاس از باغچه‌های آسمان فرو میریزد. حس میکنم پاهایم از زمین کنده شده است و در فضا شناورم. انگار در حبیبی از شیشه هستم و نفسی پنهانی مرا در زمان به عقب میبرد. نگاه میکنم. ده سال دارم. سر چهارراه نزدیک مدرسه منتظر اتوبوس شمیران هستم. خانه‌ی تازه‌ی ما آن سر دنیاست. پشت تپه‌ها و میان زمینهای خالی زندگی میکنیم. دورمان هیچ خانه‌ای نیست. بعضی شب‌ها صدای شغال میاید و مادرم میترسد. حسن آقاي آشپز هم میترسد و رختخوابش را توی راهرو پشت در اتاق پدر میاندازد. من خانه‌ی وسط بیابان را دوست دارم و از آب انبار بزرگ و استخر پر از قورباغه و سایه‌های سیاه درختهایش، که شبیه به آدمهای بدجنس هستند، نمیترسم و ته باغ پشت شمشادها با ملافه‌ای کهنه برای خودم اتاقی کوچک درست کرده‌ام. هیچ‌کس نمیتواند پیدا کند. خوراکی‌هایم را زیر آجرها میگذارم و از ترس مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام زیر خاک چال میکنم. درختهای تبریزی همبازی‌های من هستند. هر کدام اسم دارند و درازترها پسرند. از مدرسه که میرسم کیفم را میاندازم و دوان دوان به سراغشان میروم. تمام کارهایی را که کرده‌ام برایشان تعریف میکنم. نقاشی‌هایم را نشانشان میدهم و از روی کتاب فارسی بلندبلند برایشان میخوانم. بعضی‌ها خرنده و خمیازه میکشند. بعضی‌ها حسود و بدجنس‌اند و گوش نمیدهند. آنهایی را که با من رفیق‌اند میبوسم و آدامسهای جویده‌ام را روی برگ‌هایشان میچسبانم. آنهایی را که پشت سر من بدگویی کرده‌اند کتک میزنم و شاخه‌هایشان را با طناب به هم میبندم.

تا مدرسه‌ی فیروزکوهی، اگر با اتوبوس برویم بیشتر از یک ساعت در راهیم. برادرم بزرگتر است و اجازه دارد تنها برود و بیاید. اما من باید دستم را به حسن آقا بدهم و بدون اجازه‌ی او یک قدم هم برندارم. این دستور مادر است. ولی من هر کار دلم بخواهد میکنم و اگر حسن آقا کلمه‌ای به مادر بگوید پوستش را میکنم چون میدانم کلید انبار بالا که گم شده بود توی آسترکت اوست و میدانم وقتی مادر خانه نیست مشت مشت عدس و برنج و لوبیا از توی گونی‌ها میدزدد و همه را توی جعبه‌ای پشت مستراح ته باغ میگذارد و روز مرخصی‌اش با خودش میبرد. برای همین است که ما به هم کاری نداریم و زورمان مساوی است.

ساعت چهار که مدرسه تعطیل میشود حسن آقا به دنبالم می‌آید و سر چهارراه منتظر اتوبوس شمیران میایستیم. امروز برف می‌آید. برفهای بزرگ قد یک نعلبکی. همه جا سفید سفید شده است و حسن آقا مثل شبحی محو پای دیوار ایستاده است. صورتش شبیه به تکه‌ای شفاف است، از آن ابرهایی که من شبها توی آسمان میبینم و میدانم که آدمهای هزار سال پیش هستند. بعضی‌هاشان تاج و ریش بلند دارند و سوار بر اسب، تند می‌گذرند.

توی ماه، اگر آدم خوب نگاه کند، بچه‌ای کوچک نشسته که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانویش گذاشته و گریه میکند و من هر چه او را به برادر خنگم نشان میدهم، نمیبیند. مادر از ماه شب چهارده میترسد و به من میگوید که به ستاره‌ها خیره نشوم. گاهی وقتها از ته بنفش آسمان اژدهایی بزرگ بیرون میاید و توی راه شیری فرو میرود. به حسن آقا که میگویم جیغ میکشد. لحاف را روی سرش میاندازد و بلندبلند دعا میخواند. از اتوبوس شمیران خبری نیست. خوشحالم و وسط خیابان سرسره بازی میکنم. با لگد به تنه‌ی درختها می‌کوبم تا بارشی از برف روی کله‌ام بریزد. حسن آقا کیف و قابلمه‌ی غذایی مرا زیر بغل گرفته و می‌لرزد. بخاری بی

جان از دهانش بیرون می‌آید. کفشهای کهنه‌ی پدر را پوشیده است. برایش چند نمره بزرگ است. پشت فوزک پایش توی کفش خالی است و برف درست توی همان سوراخی میریزد. دستهایش هم کوچک‌اند و دستکشهای مادر را دست کرده است، دستکش‌های لنگه‌به‌لنگه، یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه. پدر هر شب عید دستور میدهد که برای همه کت و پیراهن و کفش و جوراب و زیرپوش نو بخرند. حسن آقا لباسهای نوش را نمیپوشد. میگذاردشان توی چمدان تا آخر تابستان که به ده رفت با خودش ببرد. یا آنها را می‌فروشد و پولش را توی لوله بخاری اتافش قایم میکند. من تنها کسی هستم که میدانم پولهایش کجاست اما بهشان دست نمی‌زنم. قسم میخورم.

صدای موتور اتوبوسی از دور میآید. حسن آقا از جایش میپرد و من خوشحال و نگران به این اتفاق سفید، که لُق کنان نزدیک میشود، نگاه میکنم. با خودم میگویم "اگر چراغ زد سوار میشوم وگرنه صبر میکنم تا اتوبوس بعد. حتی اگر حسن آقا هم از سرما یخ بزند و مادر از نگرانی دیوانه شود و خودم از گرسنگی و تشنگی بمیرم." این رازی ست که هیچکس از آن خبر ندارد، هیچ کس. راز من و عزیز آقا است. حتی حسن آقا هم از آن بی خبر است و نمیفهمد چرا بعضی روزها سوار اتوبوس شمیران نمیشوم (اتوبوسی که چراغ نزد مال عزیز آقا نیست) و فرار میکنم و به داد و فریاد و اعتراض او محل نمیگذارم. چندین بار تهدیدم کرده است که به مادر خواهد گفت و من هم به کلید انبار بالا که توی آسترکت اوست اشاره کرده ام. به همین دلیل، دیگر کاری بهم ندارد و دست از سرم برداشته است. اتوبوسی که از دور سه بار چراغ بزند مال عزیز آقا است. من هر شب وقت خواب، به جای دعایی که مادر یادم داده، سه بار تکرار میکنم: "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیز آقا نخواهم شد." این عهده است که با هم بسته ایم، تا روز قیامت. البته عهده بدون حرف. چون من با دوست گنده ام که از پدر هم بلندتر است و پاسیان ها هم از قیافه ترسناکش میترسند حرف نمیزنم، جرأت نمیکنم. چراغهای اتوبوسی که از دور میآید روشن و خاموش میشود و قلب من مثل فرقه دور خودش میچرخد. نگاه میدارد. سوار میشویم. حسن آقا جلوتر از من میرود. عزیز آقا نگاه میکند و با چشמהای پف کرده و سرخ رنگ جواب سلام را میدهد. موهایش چرب و فرفری است. حسن آقا میگوید که فرزش ماهه زده است. ابروهایش سیاه است و سبیل کلفتی تمام دهانش را میپوشاند. من روی صندلی پشت سر او مینشینم. حسن آقا میرود ته اتوبوس که گرم تر است و نشسته خوابش میبرد. مسافرها چند تایی بیشتر نیستند و همه چرت میزنند. از مدرسه تا خانه یک سفر است، بخصوص زمستانها که برف میآید و ماشینهای بدون زنجیر وسط خیابان لیز میخورند و راه بند میآید. بعضی روزها عزیز آقا خسته است خمیازه های بلند میکشد و بوی دهانش تندتر از تنطوری است که مادر به زخمهای زانویم میمالد. سرم گیج میرود و روده هایم به قار و قور میافتد. از توی آینه به من نگاه میکند و شکلک درمیآورد. لب هایش را باد میاندازد، دماغش را میچرخاند و چشمهایش را چپ میکند. من دستهایم را جلوی دهانم میگیرم تا مسافران صدای خنده ام را نشنوند. توی دلم غش و ریسه میروم. دوست من شکل دیو است و بچه های کوچک از او میترسند. روی دستها و بالای سینه اش خالکوبی است. از نزدیک گوش تا آن طرف گردنش خط کلفت و بنفش کشیده شده است. انگار کسی میخواست گردنش را ببرد. مادر هیچ وقت سوار اتوبوس نمیشود. راننده و ماشین خودش را دارد اما میداند که دیوهای مثل عزیز آقا هم در دنیا هستند و دلش شور مرا میزند. دوست ندارد با اتوبوس به مدرسه بروم اما این دستور پدر است و نمیشود از آن سرپیچی کرد.

حسن آقا ته اتوبوس، چمباتمه روی صندلی خوابش برده است. سوز سردی از شیشه ی شکسته ی پنجره تو میزند و مسافرها یخ کرده اند. عزیز آقا کتتش را درمیآورد و روی پاهای من میاندازد. کتتش بوی گند میدهد. دوست دارم مسافرها نگاه کنند و دستم را با غرور به یقه ی چرب کت او میکشم. انگشتهایم بوی عجیبی میگیرند، بویی که در خانه ی ما نیست، در خانه ی دایی جان ها و عمه ها هم نیست. بوی سگ و گربه و گاو و گوسفند هم نیست. بویی است که از سوراخهای دنیایی ناشناخته میآید. بوی تمام کارهای بدی که نباید کرد و چیزهایی که حالا حالاها نباید دانست.

بوی مادر با تمام بوها فرق دارد. بویی است که از عطر و پودر فرنگ میآید، از آرتیستهای سینما و مجله های مد و خیابان لاله زار و سالن رقص کافه ی شهرداری. مادر بوی روزهای آینده را میدهد، بوی فردا و تمام چیزهای خوبی که در انتظار من است. با این کت روی پایم آدم دیگری میشوم، آدمی که مجبور نیست تمیز و با ادب و درس خوان و شاگرد اول باشد، به موهایش فکلهای پفی بزند و به همه سلام و تعظیم کند و در تمام مهمانیها برای غریبه ها شعری را که در مدرسه یاد گرفته و درست هم بلد نیست از بر بخواند و اولین درس پیاویش را، که چیزی جز تکرار "دو، ر، می، فاء، سل، لا، سی." نیست، برای قوم خویش های پرحرف بی حوصله بنوازد و در مسابقه ی زیباترین کودک شرکت کند و ببازد.

با کت عزیز آقا روی پایم شبیه خود او میشوم. گمان میکنم که تمام تنم خالکوبی است و نصف دندانهایم طلاست. خودم را میبینم که تک و تنها در کوچه ها میگردم و مثل دخترهای فاطمه رختشور هر هر و کرکر میکنم. پشت موتور خوشگل ترین پسر محله سوارم و همراه او به دیدن فیلم تارزان میروم. به ایستگاه آبشار که میرسیم عزیز آقا نگاه میدارد. بیشتر مسافرها پیاده میشوند تا در قهوه خانه سر راه چای بخورند. من و حسن آقا از جایمان تکان نمیخوریم. عزیز آقا پیش از پیاده شدن از توی داشبرد ماشین پاکت

کوچکی درمیآورد و توی دامن من میگذارد. از توی آینه نگاه میکند و چشمک میزند. تمام صورتش پر از مهربانی است، پر از خط های نرم، مثل آدمکی پارچه ای. دوست من خوب ترین دیو دنیاست و از دست و پایش، از بوی عجیب دهانش، از چشمهای سرخش، از کت چرب و کهنه اش، چیزی مثل یک بخار شفاف بیرون میزند که دور مرا میگیرد و من توی این بخار جادویی، مثل تکه ای برف آب میشوم و آنقدر احساس خوشبختی میکنم که دلم میخواد هزار هزار سال مثل مجسمه ای از سنگ همین جا و همین شکل بمانم، بی آن که بزرگ بشوم، بی آن که عوض بشوم.

امروز عزیز آقا برایم آلبالو خشکه خریده است. حسن آقا از ته اتوبوس صدایم میزند و میپرسد چه کار میکنم. جوابش را نمیدهم و آلبالوهایم را تند تند میشمارم. مسافرها ایستاده چای میخورند. عزیز آقا چند قلب از بطری عرق اش را سر میکشد. بعد میروند پشت درختها بشانند. من نگاه نمیکنم، سرم را زیر میاندام و آلبالوهایم را تندتند میجویم، اما توی سرم او را میبینم و گوشه هایم داغ میشود.

راه میافتیم و تا میدان ونک آهسته مثل مورچه میرویم. گاهی وقتها رو به عقب سر میخوریم. ماشینهای دیگر لیز میخورند و درست وسط خیابان جلوی ما میایستند. هوا تاریک شده و تمام دنیا سفید است. حسن آقا میترسد و هی مرا از ته اتوبوس صدا میزند. میدانم که تا چند دقیقه ی دیگر اشکهایش سر از زیر خواهد شد. گریه توی آستینش است و روزی دو سه بار سر هیج و پوچ اشکهایش راه میافتد. مادر معتقد است که گریه های حسن آقا مثل قدق مرغهاست و دلیل خاصی ندارد. پدر میگوید که حسن آقا یک پارچه الاغ است و حسن آقا میخندد و الاغ بودن را دوست دارد. خوشحال، ظرفها را جمع میکند و نگاهش به دهان پدر است که با رضایت تکه های کباب را میچورد و از دست پخت او راضی است.

شیشه ی پنجره ی کنار من شکسته است و باد سردی به یک طرف صورتم میخورد. گردنم خشک شده و پشتم از سرما یخ زده است. عزیز آقا با نگرانی از توی آینه ماشین مراقب من است. اتوبوس را نگه میدارد. یک تکه روزنامه و مقداری پارچه ی کهنه توی سوراخ پنجره میچاند و دوباره پشت رل مینشیند. من زبان صامت او را بلدم. میدانم دلش شور میزند و ترجیح میدهد جایم را عوض کنم. انگار با چشمهایش به من میگوید: "پاشو، دختر کوچولوی سرتق، سرما میخوری، برو ته اتوبوس آن جا گرم تر است. میترسم مریض شوی." من هم با نگاه به او جواب میدهم: "نه، من از جایم تکان نمیخورم. این صندلی اختصاصی من است و آن را ول نمیکنم." نگرانی عزیز آقا را دوست دارم. مهربانی مادرانه ی او عمق دوستی اش را نشانم میدهد. چشمهایم را میبندم و سفری خیالی به اعصار دور و عهد پادشاهان بزرگ میکنم. به زمانی که پهلوانان وفادار برای اثبات صداقت و سرسپردگی به شهریار، پابرهنه روی ذغالهای سرخ راه میرفتند و با ازدهای هفت سر میجنگیدند.

اتوبوس دیگر حرکت نمیکند. راه بندان است. سرما جایی همه چیز را گرفته است. سمت راست بدنم کرخت شده است. نوک پنجه هایم گزگز میکند و پاهایم را حس نمیکنم. سرم مثل کوه سنگین است؛ انگار بادش کرده اند، بزرگ و کوچک میشود. یخ زده ام و از لای پلکهای نیمه بسته ام سایه هایی را میبینم که بیرون توی برف میچرخند. آب دماغم راه افتاده و چشمهایم میسوزد. یک مرتبه گر میگیرم، داغ میشوم و بعد میلرزم و دندانهایم از سرما به هم میخورند. اشکهایم تندتند میریزد؛ دست خودم نیست. عزیز آقا با انگشتی زبرش گونه هایم را خشک میکند و با دهان بسته میخندد. شاگردهایی که او را میشناسند میگویند تمام دندانهایش طلاست. باور نمیکنم. از مادر میپرسم. او هم نمیداند و عزیز آقا را نمیشناسد. اما پرسش مرا دوست ندارد و عصبانی تهدیدم میکند که اگر به راننده های اتوبوس نگاه کنم یا با آنها حرف بزنم پوستم را خواهد کند. به نظر مادر تنها آدمهای بد و لات دندانهای طلا دارند و همه شان هم دزد و آدمکش اند و هزار بلا سر دخترهای کوچک میآورند من که باور نمیکنم و دلم میسوزد وقتی میبینم مادر گاهی وقتها بدجنس و دروغگو میشود و میگوید که خاله اذر چاق و زشت است و غصه میخورم از این که مادر خیلی چیزها را نمیداند؛ مثلاً پایتخت بیشتر کشورها را نمیشناسد و قوانین ساده ی حساب را بلد نیست. با این حال، به نظر من، بهترین و قشنگترین مادر دنیاست و شبها پیش از خواب خودم را به دل درد میزنم تا کنار تخت بنشیند و دلم میخواد اعتراف کنم که چه فکرهای بدی درباره ی او توی سرم هست اما مادر همیشه دنبال کاری است، عجله دارد و به حرفهای من گوش نمیدهد و اگر بفهمد یواشکی از پشت در به حرفهای او و پدر گوش داده ام سخت تنبیه ام خواهد کرد.

عزیز آقا از دست برف و راه بندان کلافه است. هر چه تقلا میکند که اتوبوس چندقدم جلوتر برود نمیشود؛ انگار در بیابانی سفید راهمان را گم کرده ایم. صدای حسن آقا از دور به گوش میرسد. مینالد و از ترس سسکه های بلند میکنم. من هم حال عجیبی دارم. حس میکنم دارم مریض میشوم. آلبالوها شکم را پر کرده و دلم میخواد استفراغ کنم. کت عزیز آقا را دو دستی به خودم چسبانده ام و سرم گیج میرود. میخوام پا شوم اما پاهایم جان ندارد. دهانم را باز میکنم ولی صدایم در نمیآید. همه جا پر از برف است؛ تمام اتوبوس، تمام شهر، و من زیر این

طاق سفید یخ زده ام. سالهاست که به این شکل منجمد مانده ام. تنها چشمهایم است که مثل دو تا کوره ی آتش میسوزد و اشکهایم که تندتند میریزد و دهانم که خشک و تلخ دنبال آب میگردد. آب، آب، آب . . .

دستی خنک و معطر که بوی پودر و کرم میدهد، پیشانیم را نوازش میکند. کسی توی گوشم دعا میخواند و به صورتم فوت میکند. صورتهایی آشنا دور تختم ایستاده اند و چشمهای درشت و شیرین خاله آذر زیر نور چراغ میدرخشد. بوی جوشانده بی بی جان میآید. نرمی پتو و ملافه های تمیز خودم را میشناسم و میدانم توی تختم هستم و مادر کنار من است. حسی لبریز از آرامش دلم را پر میکند. خوابم میبرد و خواب میبینم روی کول عزیز آقا سوادم و او مثل قالی پرنده بالای ابرها پرواز میکند و مرا به تماشای شهرهایی دور و ناشناخته میبرد. چقدر دلم میخواد دهانش را باز کند و من دندانهای طلایی اش را ببینم اما حیف که لبهایم مثل در صندوقچه ای پر از جواهر بسته است.

سخت ناخوش هستم. دکتر کوثری هر هفته روزهای پنجشنبه به عیادتم میآید. سینه ام خش و خش میکند. و شبها تیم بالا میرود. هر بار که میآید دواهایش را عوض میکند و حال من بدتر میشود. لاغر و زرد و مردنی شده ام و موهای سرم میریزد. برایم دکتر دیگری میآورند که خودش بیشتر از من سرفه میکند و دواهایش را هیچ دواخانه ای ندارد.

روزها و هفته ها مثل باد میگذرند. درس و مدرسه از یادم رفته است. روزها میخوابم و در خواب هم سرفه میکنم. مادر بزرگ پای تختم مینشیند و زیر لب ورد و دعا میخواند. اگر بیدار باشم برایم قصه میگوید و غذایم را قاشق قاشق در دهانم میریزد. هر روز از پنجره ی اتاق به درخت خرما که شاخه هایش لخت و عریانند نگاه میکنم و تا رسیدن بهار روزها را میشمارم. هر روز سر ساعت چهار بعد از ظهر اتوبوس شمیران را میبینم که از چهارراه جلوی مدرسه عبور میکند و عزیز آقا غمگین و تنها به جای خالی من نگاه میکند و میگردد. شاید هم مرا فراموش کرده است و خوراکی هایی را که برای من توی داشبرد ماشینش می گذاشت به دختری دیگر میدهد. دلم از حسادت میسوزد و سرفه هایم تندتر میشود. مادر سراسیمه دکتر کوثری را خبر میکند و صدای پدرم را میشنوم که دستور میدهد مرا برای بردن به فرنگ آماده کنند.

امسال رفوزه خواهم شد. گریه میکنم و خاله آذر میگوید که هیچ چیز مهمتر از سلامتی نیست. کاش تابستان زودتر میرسید و درخت گیلاس برگ و میوه میداد. تابستانها خانه ی ما شلوغ تر از همیشه میشود. خانواده ی ما یک قبیله ی بزرگ است و من دهها خاله و عمه و دایی و یک دوجین پسر دایی و دخترخاله دارم. پدر رئیس این قبیله است و همه از او حساب میبرند. روزهای جمعه این قبیله در خانه ی ما ناهار میخورد و مادر نصف بیشتر میهمان ها را شب نگه میدارد. همگی دسته جمعی توی باغ روی ایوان میخوابیم. بچه ها ردیف کنار هم و بزرگترها دورتر زیر درختهای تبریزی روی تختهای چوبی و توی پشه بندهای توری. پدر تک و تنها توی آلاچیق میخوابد و دو طرف آلاچیق جوی آبی روان است که تا دم صبح صدای شرشرش به گوش میرسد. مادر بزرگ با ما بچه ها میخوابد و مراقب ماست. بالای سر هر کدام از ما یک لیوان آب پر از یخ و زیر بالمش هر یک مشت گل یاس میگذارد. بچه ها را میشمارد و هر یک را به نام صدا میزند تا مطمئن شود همه سر جایمان هستیم.

من سکوت زنده ی شب را دوست دارم. تپش قلب میوه های رسیده و نفسهای سبک جوانه های نورس را میشنوم. پیش از خواب ستاره ها را میشمارم و به ابرهایی که شکل آدمها هستند نگاه میکنم. یکی از آنها شبیه به عزیز آقا است. از آن بالا مرا صدا میزند و شکلک در میآورد. پسر دایی ها پچ و پچ میکنند و مادر بزرگ از همان جا که خوابیده با ترکه ی درازی که دارد به پایشان میزند. دایی کوچیکه خرخر میکند و سگهای توی خرابه را به عوعو میاندازد. بی بی جان توی خواب حرف میزند و توبا خانم خودش را تا صبح خرخر خرخر میخاراند. یکی از بچه ها پی در پی بوی گند ول میدهد و مادر بزرگ عصبانی از جایش میپرد و میخواد بداند کار کی بوده است. همه خودشان را به خواب میزنند و نفس از کسی در نمیآید.

خواب، همراه با وزوز پشه ها و برق برق ستاره ها، چشمهایم را پر میکند. بعضی شب ها باران میگیرد و مادر بزرگ نایلون بزرگ و درازی را که کنار دستش آماده دارد روی ما میاندازد. من و پسر دایی زیر آن پوشش ضخیم به هم میچسبیم و مثل مورچه های زیر خاک به تک و تک باران روی سرمان گوش میدهم. از زمانی که مریض شده ام مجبورم توی اتاق محبوس بمانم و همه چیز مرا میترساند. ترس مثل آدمی نامرئی همه جا هست. گاهی وقتها لای در را باز میکند و بعد از ظهرها وقتی بزرگترها چرت میزنند به سراغم میآید.

بعضی وقتها پشت شیشه ی پنجره است یا خودش را زیر دامن مادر قایم میکند. امروز صبح توی آینه بود و انگار مسخره ام میکرد. ترس است که مرا به سرفه میاندازد. مادر دیگر به دکتر کوثری اعتماد ندارد و دواهای او را دور میریزد. دایی جان دکتر شبها خانه ی ما میخوابد. با مادر قرار گذاشته اند که یک شب او به من آمپول بزند و یک شب مادر. پدر میگوید که دکترهای فرنگی نابغه اند و با اولین نسخه سخت ترین بیماری ها را درمان میکنند. خاله آنر با چشمهای غمگین نگاه میکند و طوری سر و صورتم را میبوسد که گویی دیگر مرا نخواهد دید. حسن آقا کارت پستالی کهنه از زنی چاق با موهای طلایی در لباسی از مخمل و تور دارد. میگوید این زن ملکه ی پاریس است و زنی بدجنس است که به قرآن و حضرت محمد اعتقاد ندارد. حسن آقا نگران من و مادر است و از مادر بزرگ میخواهد برای نجات ما از چنگ این ملکه ی کافر روز و شب نماز بخواند. مادر با خوشحالی چمدانهای سفر را آماده میکند. من میدانم ترس در پاریس هم هست و هر جا برویم دنبال ما خواهد آمد. مادر بزرگ یکریز نماز میخواند و به صورتم فوت میکند. توبا خانم هر غروب یک لیوان آب جگر پخته به خوردم میدهد. به دور گردن و پاهایم هزار جور دعا بسته اند و زیر بالشم پر از کاغذهای کوچک چهارتاست. هنوز هر بعد از ظهر ساعت چهار که میشود به تعطیل شدن مدرسه فکر میکنم و به اتوبوسی که از دور میآید و چون خوابی نیمه فراموش شده، پیش از آن که به من برسد، در غباری سفید فرو میرود.

هنوز هم پیش از خواب توی دلم تکرار میکنم "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیز آقا نخواهم شد." این عهدی است که ما با هم بسته ایم و من تا روز قیامت به این عهد وفادار خواهم ماند. قسم میخورم. وقت قسم خوردن چشمهایم را میندوم. نفسم را حبس میکنم و قلبم مثل طبل میکوبد. مطمئن هستم که عزیز آقا تاپ تاپ قلبم را میشوند و جوابم را خواهد داد.

سه روز دیگر میرویم. مادر بزرگ کنار پنجره نشسته است؛ گلهای یاس را نخ میکند و از آنها برایم گردنبند و النگو میسازد. چقدر هم غمگین هستند، حتی توبا خانم که همیشه قر میداد و بشکن میزد مثل آن وقتها نیست. چشمهایم پر از اشک است و آب دماغش را با گوشه ای آستین اش میگیرد.

در میزنند، با خودم میگویم لابد دکتری تازه است یا یکی از عمه هاست. هزار جور آدم به دیدن ما میآید و روزی صدبار در خانه را میکوبند.

حسن آقا میآید توی اتاق و کنار در میایستد. هاج و واج است و مبهوت به مادر نگاه میکند. میخواهد چیزی بگوید اما جرأت نمیکند. مثل همیشه از ترس به سسکه افتاده است. به کسی یا چیزی بیرون از اتاق اشاره میکند اما صدایش در نمیآید.

مادر کلافه و بی حوصله است. بلند میشود و به دنبال حسن آقا به سمت راهرو میرود. صدایش به گوشم میرسد:

"کی؟"

جواب حسن آقا را نمیشنوم. تنها صدای مادر است که بلندتر و بلندتر میشود و شبیه به سوت خطر همه را نگران میکند.

مادر بزرگ بلند میشود و پنجره را میندود. پتو را تا زیر چانه ام بالا میکشد. دوباره صدای مادر به گوشم میرسد

"راننده ی اتوبوس؟"

قلبم از جا کنده میشود. نیم خیز میشوم و توی جایم مینشینم. جواب حسن آقا شبیه بع بع گوسفندی است که میخواهند سرش را ببرند. فریاد مادر توی سرم میپیچد: "کی؟ چی؟ کدام اتوبوس؟"

حسن آقایی نازنین نیمه جان شده و به تته پته افتاده است. قیل و قال مادر به گوش میرسد که میخواهد بفهمد چگونه راننده ای بی سر و پا جرأت کرده برای احوال پرسیدن دخترش آمده است. حسن آقا را میفرستد تا به او بگوید اگر یک بار دیگر این طرفها پیدایش شد دستور خواهد داد قلم پایش را بشکنند.

پتو را کنار میزنم. از رختخواب بیرون میپریم و پابرهنه و با پیراهن خواب نازک به سمت راهرو میدوم. توبا خانم سعی میکند جلویم را بگیرد. هلش میدهم و دستش را گاز میگیرم. مادر، متحیر از رفتار عجیب من، بهم دستور میدهد هر چه زودتر سر جایم برگردم. بی اعتنا به تمام تهدیدها دوان دوان خودم را به دفتر کار پدر که در انتهای راهرو است میرسانم. میروم تو و در را قفل میکنم. پنجره ی اتاق رو به کوچه است. پرده را کنار میزنم. روی صندلی میایستم و میبینم عزیز آقا مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده است. پاکتی کوچک توی دستش دارد. موهای ژولیده اش را شانه زده و دگمه های پیراهن اش را تا زیر گلو بسته است. نمیخواهد خالکوبی سینه اش دیده شود. پنجره را باز میکنم. صدایش میزنم. به دور و بر نگاه میکند و راه میافتد برود. بلندتر صدایش میزنم و دستم را برایش تکان میدهم. میچرخد. سرش را بلند میکند و چشمش به من میافتد.

دوباره همان مهربانی قدیمی تمام صورتش را میپوشاند. اشکهایم تند تند میریزد و حرفهایم حتی برای خودم نامفهوم است. عزیز آقا از همان جا که ایستاده با حرکت سر به من سلام میگوید. آنقدر خوشحال است که خدا

میداند؛ میخندد و با این خنده است که اتفاقی عجیب میافتد. لبهایش باز میشود. دهانش شبیه به غاری تاریک است. و در انتهای آن یک دندان طلا مثل چراغ علاءالدین برق برق میزند. میدانم که از این چراغ جادویی هر چه بخواهم خواهد شد. چشمهایم را میبندم و آرزو میکنم که دوباره سالم شوم. سرفه ام بند بیاید و ترس دست از سرم بردارد.

به پاریس که میرسیم در هتل "واگرام" اتاق میگیریم و سه روز بعد دکتری فرانسوی مرا مبیند و نسخه ای مفصل برایم مینویسد. حالم از مدتها پیش بهتر شده است و کمتر سرفه میکنم. هیچ کس از راز من و جادوی چراغ طلایی خبر ندارد و مادر بهبودی سریع مرا به حساب نبوغ دکتر فرانسوی گذاشته است؛ اما خودم میدانم کی و چی مرا شفا داده است. هر شب در تاریکی اتاق و زیر ملافه دستم را به چراغ خیالی علاءالدین میکشم و دعای همیشگی ام را تکرار میکنم.

اقامت ما در پاریس از شش ماه هم میگذرد. به تهران که برگشتیم مدرسه ام را عوض میکنند و مدرسه ی تازه چند قدم بیشتر با خانه فاصله ندارد. پیاده میروم و برمیکردم اما وقت عبور از خیابان دلم میگیرد و چشمهایم به دنبال اتوبوس شمیران میگردد.

سالها تند و تند میگذرد و من برای خودم دوشیزه خاتم محترمی میشوم. اتوبوسهای کهنه را جمع کردند و جای آنها را ماشین کرایه با راننده های جوان میگیرد؛ اما من با وجود گذشت زمان به دوست بزرگ و عهد قدیمی ام وفادار میمانم. هر بار که دلم میگیرد یا غصه ای از راه میرسد و گریه در کارم میخورد، ناگهان از پشت خاطره های کودکی، دهان معجزه آسای دوستم نمودار میشود و برق آن دندان طلا مثل ستاره های زهره در تاریکی شبهایم میدرخشد.

اتوبوس خط هفتاد از سر پیچ پیدا میشود و آهسته پیش میآید. صدایی کودکانه ته گوشم میگوید: "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیز آقا نخواهم شد."

دخترم جلوتر از من میروند. دستش را برای راننده ی اتوبوس تکان میدهد و چشمهایش پر از فکرهای بازیگوش و مرموز است. شاید او هم رازی دارد که به من نمیگوید همانگونه که من به کسی نگفتم، نه به مادرم، نه به حسن آقا، نه حتی به درختان تبریزی ته باغ.